

بیتا



آدمربایی در قطار

کالیفرنیا کومت

بیتا
Hoopa



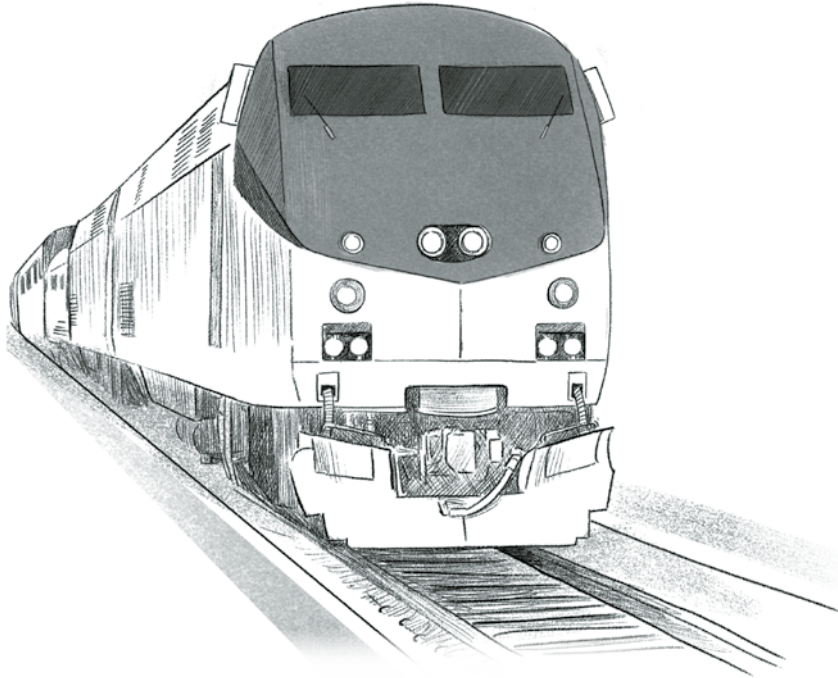
آدم ربایی در قطار

کالیفرنیا کومت

ام. جی. لئونارد - سیم سچمن

تصویرگر: الیزا پائلی

مترجم: محمد رضا شکاری



KIDNAP ON THE CALIFORNIA COMET
 First published 2020 by Macmillan Children's Books
 an imprint of Pan Macmillan
 Text copyright © M. G. Leonard and Sam Sedgman 2020
 Illustration copyright © Elisa Paganelli 2020
 Persian Translation @ Houpa Books, 2025

نشر هوپا در چارچوب قانون بین المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد با همکاری آژانس ادبی کیا از ناشر آن خریداری کرده است. انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.



آدرس: خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه پلاک ۴۸، طبقه پنجم
 صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است. ■
 استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است. ■

سرشناسه: لئونارد، مایا گابریل
 Leonard, M. G (Maya Gabrielle)
 عنوان و نام پدیدآور: آدمربایی در قطار کالیفرنیا کومت / نویسنده ام. جی. لئونارد، سم سجمن؛
 تصویرگر الیزا پگانلی؛ مترجم محمدرضا شکاری.
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۳.
 مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص.
 فروست: ماجراجویی در قطار.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۹۹-۶
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Kidnap on the California Comet.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
 Young adult fiction, English-- 21st century
 شناسه افزوده: سجمن، سام
 شناسه افزوده: Sedgman, Sam
 شناسه افزوده: پگانلی، الیزا، ۱۹۸۵-م، تصویرگر
 شناسه افزوده: Paganelli, Elisa, ۱۹۸۵-
 شناسه افزوده: شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷-، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZV/۱
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۸۴۶۵۰۳

ماجراجویی در قطار آدمربایی در قطار کالیفرنیا کومت

نویسندگان: ام. جی. لئونارد، سم سجمن
 تصویرگر: الیزا پگانلی
 مترجم: محمدرضا شکاری
 ویراستار: یانار بینش‌پور
 طراح گرافیک: سحر احدی
 ناظر چاپ: سینا برازوان
 نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
 تیراژ: ۷۵۰ نسخه
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۹۹-۶



«ماجرای جویی در قطار! از این بهتر سراغ دارید؟ داستانی معمایی با ضرب‌آهنگی به سرعت قطار و برای عاشقان قطارها!»

- راس مونتگمری، نویسنده‌ی من و پریجی

«یک داستان معمایی پرتب‌وتاب و لذت‌بخش، داستانی امروزی که هوشمندی آثار جنایی عصر طلایی ادبیات را به رخ می‌کشد.»

- گاردین

«مثل رمان قتل در قطار سریع‌السیر شرق که آگاتا کریستی نوشته، اما بهتر از آن. کتابی خواندنی!»

- فرانک کاترل بویس

«گوش کنید: همکاری ام. جی. لئونارد و سم سچمن معرکه است!»

- تایمز، کتاب هفته‌ی نوجوانان

«یک داستان معمایی سرگرم‌کننده برای نوجوانان.»

- پیتر بانزل، نویسنده‌ی قلب کوی

«کتابی که دوستداران داستان‌های معمایی به سبک قدیم از آن لذت می‌برند.»

- بوک‌تراست

برای دوستانم در آمریکا،
لویدی (با نام مستعار دکتر سیمون جونز) و مایک ویولا
دلتم برایتان تنگ شده، دوستان.
ام. جی. لئونارد

برای خواهرزاده‌ام، مونتی
یک زندگی سراسر ماجراجویی برایت آرزو می‌کنم!
سم سچمن

ترجمه‌ای تقدیم به آوا
باهوش کتاب‌خوان



فهرست

۱۶۷	راه آهن کوهستان راکی	۱۴	مسیر قطار کالیفرنیا کومت
۱۷۵	وینتر پارک	۱۶	شیکاگو
۱۸۱	به دنبال رازها	۳۰	نگهبان نقره‌ای
۱۹۰	جابه‌جایی کیف سیمور	۴۳	برتری رِزا
۱۹۹	از پشت پنجره	۵۷	پیغام سرّی
۲۰۸	هودی با نوشته‌ای از هودینی	۶۷	کارت عجیب
۲۱۵	بحران اعتماد	۷۹	شیطان با لباس میدل
۲۲۴	چای یورکشیر طلایی	۸۸	شعبده‌بازی مورتی
۲۳۱	ذهن‌های مشکوک	۹۶	مسئله‌ی زیرکونا
۲۴۰	راه طولانی تارینو	۱۰۴	موشک رزا
۲۴۷	تشخیص زمان	۱۱۵	شرلوک داوینچی
۲۵۳	باروبنه‌ی کبج	۱۲۵	انگیزه، اهداف و فرصت
۲۵۸	بدل	۱۳۲	زمان کوهستانی
۲۶۷	نارو	۱۳۸	صبحانه‌ی خولیو
۲۷۴	اعترافات و هیاهوها	۱۴۷	ترفند فرانسوی
۲۸۴	سولاریوم نقره‌ای	۱۵۵	دندان باورنکردنی
		۱۶۱	سرنخ شکلاتی

«در قطار همه چیز ممکن است: غذای لذیذ، مهمانی،
دیدار با کارت‌بازها، توطئه، خواب خوش شبانه و حرف
غریبه‌ها که شنونده را یاد داستان‌های
کوتاه روسی می‌اندازند.»
- پل ترو

مسیر قطار کالیفرنیا کوهت





فصل یک شیکاگو

عبور از درهای ایستگاه یونیون شیکاگو مثل ورود به کلیسایی جامع بود. هریسون پک و دایی اش، ناتانائیل بردشاو، که هم‌زمان چمدان‌هایشان را می‌کشیدند و قطره‌های باران را از پالتوهایشان می‌تکاندند، به تماشای عظمت مبهوت‌کننده‌ی آن سالن مرمری وسیع ایستادند.

هال به دوروبرش نگاه کرد و گفت: «انگار قصر و کتاب‌خونه و کلیسارو با هم ترکیب کرده باشند.»

دایی نات موافق بود. گفت: «ایستگاه پایانی. حتی اگه قرار نباشه سوار قطار بشی، باز ارزش دیدن داره. سکانس تیراندازی یه فیلم معروف گانگستری رو این‌جا فیلم‌برداری کرده‌اند. روی اون پله‌ها.» و با دست نشانش داد.

هال از تصور خون مصنوعی پاشیده‌شده روی کف سفید ایستگاه لرزید و پرسید: «قطارها کجا هستن؟»

دایی نات گفت: «زیر زمین. ریل‌ها از تونل‌های زیر شهر به سکوها می‌رسند.»

هال کل دیروز را در «ال» (متروی شیکاگو) گذرانده بود که قطارهایش

روی پل‌های هوایی از لابه‌لای آسمان خراش‌ها تلق‌تلق کنان می‌رفتند. خنده‌اش گرفت.

– واگن‌های مترو روی پل‌ها و قطارها توی تونل‌ها هستند!

دایی نات گفت: «دقیقاً!» چمدانش را برداشت و اضافه کرد: «حالا دیگه راه بیفت. بیا بریم بوفه‌ی متروپولیتن رو پیدا کنیم.»

هال هیجان‌زده دستش را به نرده‌ی برنجی گرفت و پشت سر دایی‌اش از راه‌پله‌ی مرمری پایین رفت. چند هفته‌ای می‌شد که منتظر این سفر بود. زندگی‌اش پس از پایان آن سفر تابستانی با هایلند فالكون یکنواخت و خسته‌کننده شده بود. خواهر کوچولویش، الی، با شیشه‌شیرها، پوشک‌های کثیف و نق‌هایش خانه را روی سرش می‌گذاشت. پدر و مادرش از بس خسته می‌شدند، وقتی برای خوش‌گذرانی نمی‌ماند.

اما دایی نات که با بیلی، حیوان جدید هال، از راه رسید، همه‌چیز تغییر کرد. پشمالوی سفید پس از ماجرای هیجان‌انگیز قطار بخار سلطنتی خوب خوب شده بود و هال از دیدنش خیلی ذوق کرد.

دایی نات گفت: «هال، یادته گفتیم ازم خواسته‌اند با قطار کالیفرنیا کومت به سرتاسر آمریکا سفر کنم؟» هال با بیلی مشغول بود و مامانش جای دم می‌کرد.

– از قضا تاریخش مصادف شده با تعطیلات مدرسه در ماه اکتبر.

چشم‌های دایی نات برق می‌زد.

– نظرت چیه؟ برای یه ماجراجویی دیگه آماده‌ای؟

هال هورا کشید و بیلی هم هیجان‌زده بالاوپایین پرید، اما پدرومادر هال نگران هزینه‌ها بودند. دایی نات گفت فکر همه‌چیز از قبل شده. از او به عنوان روزنامه‌نگار و سفرنامه‌نویس خواسته بودند گزارشی از کنفرانس خبری کارآفرین مشهوری به نام آگوست رزا تهیه کند.

روزنامه پول‌بلیت‌ها را می‌پرداخت.

دایی نات گفت: «اکتبر تولد دوازده سالگی‌اته، مگه نه؟ فکر کن این سفر هدیه‌ی تولدته.»

هال باید گذرنامه می‌گرفت. دفتر طراحی جدید، یک جعبه مداد طراحی و تراش هم خرید.

برای رفتن به شیکاگو باید برای اولین بار سوار هواپیما می‌شد. پرواز با هواپیما در دل آسمان گرفته‌ی انگلیس ترسناک‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت. این که چند ساعت بعد آن‌سوی دنیا باشد و زیر آفتاب آمریکا پلک بزند، حس عجیبی داشت. هال فهمید دوست دارد مسیرهایی را که در حین سفر از آن عبور می‌کنند، به چشم ببیند؛ بیشتر آدم سفر با قطار بود تا هواپیما.

دایی نات پای پله‌های ایستگاه ایستاد و به دری شیشه‌ای اشاره کرد که کمی ازشان فاصله داشت.

– بوفه اون‌جاست. فکر کنم یه فنجون قهوه حالم رو جا بیاره.

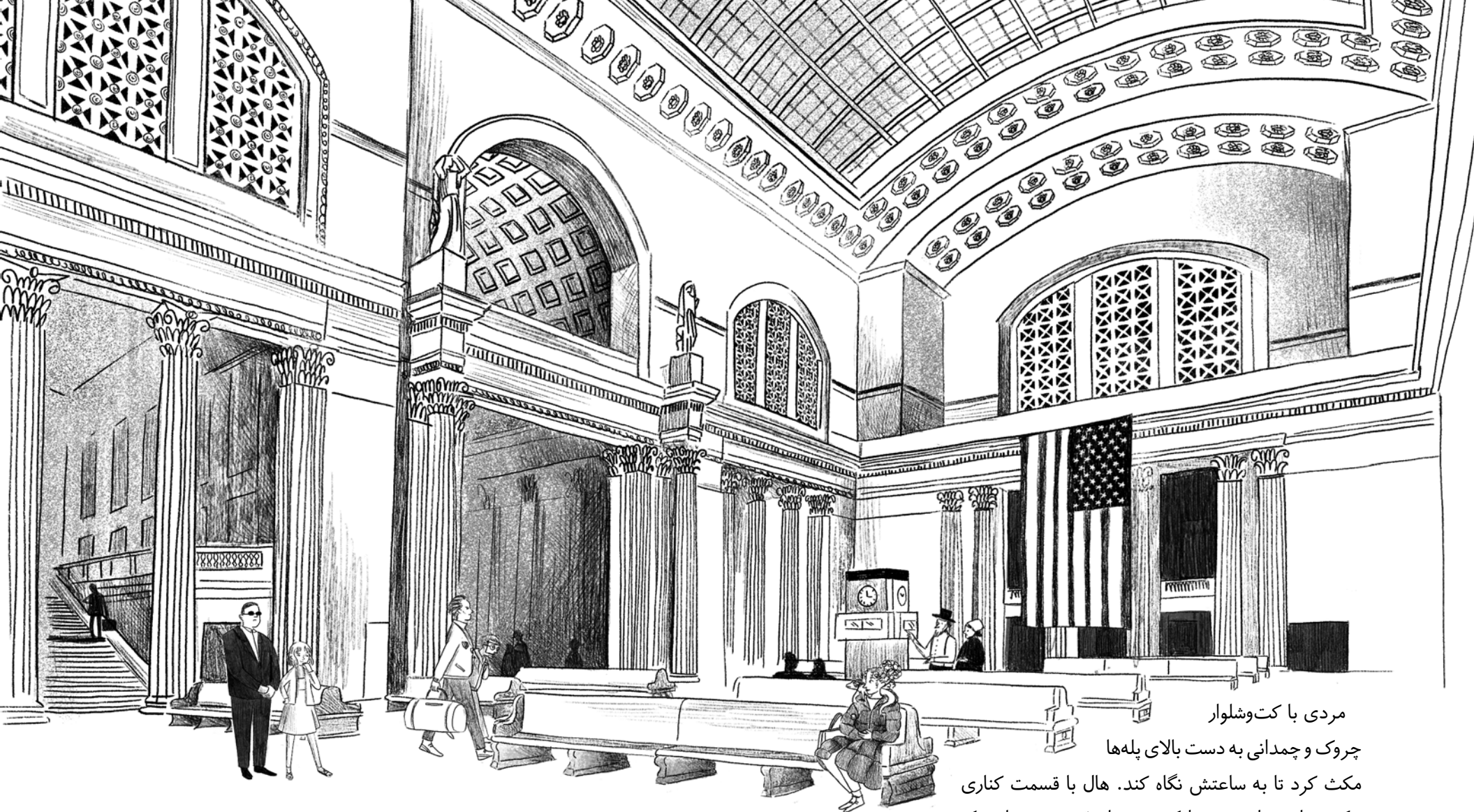
هال گفت: «دلم می‌خواد سالن بزرگ رو بکشم.»

– حتماً. کلی وقت داریم. چمدونت رو بده به من.

دایی نات دسته‌ی چمدان را گرفت و اضافه کرد: «کارت که تموم شد بیا پیشم. می‌رم کنار پیشخان نوشیدنی‌های گرم.»

هال مداد و دفتر طراحی‌اش را درآورد و مشغول تماشای سالن غارمانند شد. وسط صفحه چیزی شبیه طبل کشید و گیشه‌ی بلیت‌فروشی را مرکز نقاشی‌اش در نظر گرفت. خطوط افقی دو طرف آن، ستون‌های کورنتی^۱ سالن بودند که طاق گنبدی را نگه می‌داشتند. پرچم آمریکا با ستاره‌ها و خطوط راه‌راهش مثل بادبان بزرگ یک کشتی از سقف آویزان بود.

۱. به شیوه‌ای از معماری کلاسیک یونانی و رومی گفته می‌شود.



مردی با کت و شلوار

چروک و چمدانی به دست بالای پله‌ها

مکث کرد تا به ساعتش نگاه کند. حال با قسمت کناری

نوک مدادش این مرد را کشید و با دقت به سرتاسر کف

سفید ایستگاه نگاه کرد. خانواده‌ای آمی^۱ش جلوی گیشه‌ی بلیت‌فروشی

ایستاده بود. کلاه‌های بی‌لبه و پیش‌بندهایشان حال را یاد شخصیت‌های

قصه‌های قدیمی می‌انداخت. با خطوط اریب نیمکت‌های چوبی سالن را مشخص کرد و زن موقرمزی با پالتوی آبی پف‌دار بلندی را کشید که پایین پالتویش روی زمین کشیده می‌شد. مارمولکی روی گردن زن نشسته بود، مثل یک شال‌گردن. وقتی او را به نقاشی‌اش اضافه می‌کرد،

۱. به گروهی از مردم مذهبی شاخه‌ای از پروتستان اطلاق می‌شود که به ساده‌زیستی معروف‌اند. آن‌ها به شیوه‌های سنتی زندگی پایبندند، مثلاً از اسب برای تردد استفاده می‌کنند، تلفن و برق ندارند و حتی کمک مالی هم از دولت نمی‌گیرند.

پیش خودش گفت، ازدهای ریش داره^۱؟

مردی هیکلی با لباس ورزشی ناهماهنگ - شلوار آبی و گرمکن فسفری - از وسط سالن گذشت. پسری که تیشرت قرمز و جین پوشیده بود و فک بند ارتودنسی به صورتش وصل بود، با قیافه‌ای ناراضی پشت سر مرد هیکلی می‌آمد.

این دو نفر از کنار مرد تنومند کت و شلواری با عینک آفتابی گذشتند که با حالتی مصمم از این سر سالن تا آن سر قدم می‌زد. دختر بچه‌ای موبور با پیراهن پیش‌بندی خاکستری و زاکت صورتی کنارش جست‌وخیز می‌کرد. دختر بچه به پسری که فک بند ارتودنسی داشت لبخند و چشمک زد، اما پسرک رویش را برگرداند.

هال در هیاوهی ایستگاه به سقف شیشه‌ای سالن بزرگ خیره شد و پشت گردنش مورمور شد، مثل آنتنی که از سیگنالی مرموز، خبر یک ماجراجویی تازه را دریافت کرده باشد. عقب رفت تا سالن را بهتر ببیند.

- هی! مواظب باش، پسر!

هال برگشت و با پسرک چشم‌آبی و قد کوتاه و مومشکی‌ای رخ‌به‌رخ شد و گفت: «ببخشید! حواسم نبود.»

دفتر طراحی‌اش را نشان داد و ادامه داد: «دارم سالن بزرگ رو می‌کشم.» پسرک سرش را کج و حرف هال را تکرار کرد: «دارم نقاشی سالن بزرگ رو می‌کشم.»

اخم‌های هال تو هم رفت، نمی‌دانست پسرک دارد مسخره‌اش می‌کند یا نه.

پسرک مشتاقانه پرسید: «تو انگلیسی هستی، نه؟ یه کم با لهجه‌ی بریتانیایی حرف بز!»

- من... ااا... خب... -

پسرک ادایش را درآورد: «من... ااا... خب...» بعد با دیدن قیافه‌ی هاج‌وواج هال خنده‌اش گرفت. دستش را تکان داد و گفت: «ناراحت نشو.

من همیشه این کار رو می‌کنم. امروز سوار قطار می‌شی؟»

هال با تکان دادن سر تأیید کرد. «آره، می‌خوام سوار قطار کالیفرنیا

کومت بشم و تا امری ویل برم، نزدیکی‌های سن فرانسیسکو.»

«وای، منم!» پسرک دستش را دور شانه‌ی هال انداخت. «عالیه. باید

خواهرم هدلی رو ببینی. تو بوفه‌ی مترو پولیتنه. بجنب.»

هال به پنجره‌ی سقفی گنبدی‌شکل پشت سرش نگاه کرد.

- اما می‌خوام نقاشی‌ام رو تموم... -

- گشته‌ات نیست؟ من که دارم هلاک می‌شم. چیپس و سودا توی بوفه مجانیه.

پسرک دستش را زد پشت هال و او را به سمت در شیشه‌ای هل داد.

- هدلی لهجه‌ات رو که بشنوه کُپ می‌کنه. راستی اسمم میسونه. میسون مورتی.

هال با لبخندی از سر خجالت تسلیم شد، بعد دفتر طراحی و مدادش را چپاند توی جیب کاپشن زردش.

- من هر یسون بک هستم، اما همه هال صدام می‌کنند.

- از این طرف بیا، هال.

میسون توی بوفه او را سر میزی برد که دختری با موهای موج‌دار عسلی‌رنگ نشسته بود و کارت بازی می‌کرد.

- آهای، هدلی! با هال آشنا شو.

هدلی به دوروبرش نگاه کرد و با یک حرکت سریع و ماهرانه کارت‌ها را

جمع کرد. هودی بنفشی به تن داشت که با حروف سفید رویش نوشته

۱. نوعی خرنده که به دلیل بافت زیر گلویش که هنگام ترس یا اضطراب پف می‌کند، به این نام خوانده می‌شود.

بود: آن‌چه چشم‌هامی بینند و گوش‌هامی شنوند، ذهن باور می‌کند - هری هودینی^۱.

دختر به حال لبخند زد و گفت: «سلام!» دندان‌هایش مرتب و ردیف بودند.

«حال انگلیسیه.» میسون سقلمه‌ای به حال زد و گفت: «زود باش، یه چیز بگو.»

حال که حس می‌کرد صورتش قرمز شده، گفت: «از دیدنت خوش‌حالم.»

میسون ادایش را درآورد: «از دیدنت خوش‌حالم.»

حال زیر لب گفت: «کاش این کار رو نکنی.»

میسون تکرار کرد: «کاش این کار رو نکنی.»

چشم‌های قهوه‌ای هدلی مهربان بودند و رفتار دوستانه‌ای هم داشت، گفت: «میسون ادای همه رو درمی‌آره. آدم عصبانی می‌شه اما تقلیدهاش حرف نداره.»

میسون که مثل سگی گرسنه که به استیک نگاه کند، زل زده بود به حال، گفت: «تا حالا یه بریتانیایی رو از نزدیک ندیده بودم تا اداش رو دربیارم. خب، الفبا رو هم بگو! صبر کن ضبط‌صوتم رو بیارم. باید صدات رو ضبط کنم.»

- ضبط کنی؟

- صداها رو ضبط می‌کنم تا بتونم آوا و تلفظ کلمه‌ها رو تمرین کنم.

میسون شکل ترسناکی به دهانش داد و صداهایی از دهانش بیرون آمد. پوست سبزه‌اش بی‌نهایت انعطاف‌پذیر بود.

حال گفت: «صدای من به درد نمی‌خوره. من شمالی‌ام، اهل جایی به نام کرو. مثل ملکه‌ی بریتانیا لهجه‌ام مال از مابهورون نیست!» دلش

۱. شعبده‌بازی معروف

نمی‌خواست در سفرش با قطار موش آزمایشگاهی یک دلکک باشد.

هدلی پرسید: «چند سالته؟»

حال جواب داد: «دوازده.» البته نگفت تازه سه روز از تولدش گذشته است.

هدلی گفت: «منم.»

میسون گفت: «من سیزده سالمه.»

- جدی؟

هدلی خندید.

- همه فکر می‌کنند میسون از من کوچک‌تره.

میسون زود گفت: «قد کوتاه بودن که عیبی نداره. همه‌ی بازیگرهای خفن قدشون کوتاهه. تازه، من هنوز تو سن رشد.»

حال فهمید این موضوع شروع یک بگومگوی تکراری بین آن دو است، برای همین بحث را عوض کرد: «مگه نگفتی چیپس مجانی می‌دن؟»

- چرا، اون طرف.

میسون او را به طرف پیشخانی برد که رویش کاسه‌ای بود پر از پاکت‌های رنگارنگ چیپس.

حال گفت: «این‌ها که چیپس نیستند.»

میسون گفت: «چرا، هستند.»

- چیپس رو با سیب‌زمینی درست می‌کنند.

- دقیقاً.

- چیپس داغه و می‌زنی‌اش تو سس کچاپ. این‌ها سیب‌زمینی برشته^۱ است.

۱. انگلیسی‌ها غذای محبوبی دارند مشهور به «فیش‌اند‌چیپس» که در واقع ماهی و سیب‌زمینی سرخ‌کرده است. آن‌ها برخلاف ما و آمریکایی‌ها به سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌گویند چیپس.

هدلی گفت: «منظور هال از چیپس سیب‌زمینی سرخ کرده‌ست.» بسته‌ای را برداشت و باز کرد.

میسون سر تکان داد و گفت: «شما توی انگلیس به سیب‌زمینی سرخ کرده می‌گید چیپس و به چیپس می‌گید سیب‌زمینی برشته؟ چه عجیب!»



هال یک بسته چیپس برداشت و گفت: «آمریکا آدم رو گیج می‌کنه. دیروز پیتزا سفارش دادم، اما وقتی رسید دیدم پیراشکیه!»

- همم، پیتزا با خمیر کلفت. پیتزای مخصوص شیکاگو.

هدلی این را گفت و لب‌هایش را لب‌سید.

- پس تو این جایی، هال.

دایی نات آمد پایین پله‌ها. با آن پلیور رنگین‌کمانی، کت و شلوار آبی نفتی و کتانی سفید تمیزش وسط جمعیت حسایی به چشم می‌آمد، از هال پرسید:

«به همین زودی دوست پیدا کردی؟»

هال آن‌ها را معرفی کرد: «میسون و هدلی.»

دایی نات دستش را دراز کرد و گفت: «از دیدنتون خوش‌حالم. من ناتانائیل بردشاو هستم، دایی هال.»

هال دید که میسون با صدای خیلی آرامی زیر لب تکرار کرد: «از دیدنتون خوش‌حالم.»

دایی نات پرسید: «شما هم سوار قطار کالیفرنیا کومت می‌شید؟»

هدلی جواب داد: «آره. می‌خوایم بریم رینو.» سعی کرد حواس دایی نات را از میسون پرت کند. «بابا اون‌جا تو یه سالن بازی‌های فکری و کارتی کار می‌کنه.»

دایی نات پرسید: «پدرت اون‌جا کارت‌پخش کنه؟»

هدلی گفت: «کم‌دینه.»

- عالیه.

میسون آهسته تکرار کرد: «عالیه.»

دایی نات گفت: «هال، وقتشه بارو بندیلمون رو تحویل بدیم.» بعد رو به هدلی و میسون سر تکان داد. «مطمئنم تو قطار باز همدیگه رو می‌بینیم.»

هال به‌نشانه‌ی خداحافظی دست تکان داد، کوله‌پشتی‌اش را انداخت و

کالیفرنیا می‌ریم و دوروزه به سن‌فرانسیسکو می‌رسیم.
 حال به دایی‌اش نگاه کرد و هر دو لبخند زدند: مثل چتربازهایی که
 آماده‌ی پریدن باشند. گفت: «پس بریم قطارمون رو پیدا کنیم.»

به دایی‌اش کمک کرد تا چمدان‌هایشان را از بوفه ببرند بیرون. نوازنده‌ای
 دوره‌گرد با ساکسیفون در سالن ایستاده بود، دایی نات به سمتش رفت تا به
 موسیقی گوش کند. حال دفتر طراحی‌اش را درآورد. فقط چند لحظه کافی
 بود تا نقاشی‌اش را تکمیل کند. آهنگ که تمام شد، دایی نات چند دلار
 در جعبه‌ی ساز نوازنده انداخت و با حال به طرف میز پذیرش چمدان‌ها
 رفت. حال پشت سر دایی‌اش در سالن قدم برمی‌داشت. آرزو کرد کاش
 بیشتر شبیه او بود. دایی نات هر جا می‌رفت جواری راحت بود که انگار توی
 خانه‌ی خودش است.

بعد از این که به در چمدان‌هایشان محض محکم کاری قفل‌های کوچکی
 زدند و آن‌ها را تحویل مسئول بار دادند، دایی نات جلوی دیواری مزین به
 نقشه‌ی بزرگ ایالات متحده‌ی آمریکا مکث کرد، کلید قفل‌های کوچک را
 در جیب کتش گذاشت و بلیت‌هایشان را درآورد.

– باید بریم سمت دروازه‌ی جنوبی، خط اف. کالیفرنیا کومت قطار
 شماره‌ی پنجه.

حال به نقشه‌ای اشاره کرد که رویش نوشته بود سیستم امترک. پرسید:
 «امترک چیه؟» خطوط قرمزی روی نقشه‌ی کشور بود که مسیرهای
 راه‌آهن را مشخص می‌کرد.

دایی نات به نقطه‌ای وسط نقشه، زیر دریاچه‌ای بزرگ، اشاره کرد و
 گفت: «توی آمریکا، قطارهای مسافربری زیر نظر شرکت امترک اداره
 می‌شن. ما این‌جا اییم، توی شیکاگو.» انگشتش خط قرمزی را تا غرب
 دنبال کرد.

– از مزارع آیووا و نبراسکا رد می‌شیم، تا قله‌های برفی کوهستان راکی در
 کلرادو می‌ریم، از صحرای یوتا می‌گذریم و از جنگل‌های سیه‌را نوادا عبور
 می‌کنیم. از اون‌جا مسیر جنوب غربی رو در پیش می‌گیریم و به ساحل

دایی نات که به‌طرف خط اف قدم برمی‌داشت، گفت: «قطارهای دوطبقه تو بقیه‌ی اروپا هم مرسوم‌اند، فقط ما بریتانیایی‌ها قطارهامون کوچک‌اند.»

- چرا؟

- چون پل‌ها و تونل‌هامون کوچک‌اند. مثلاً این قطارهای سوپرلایندر اصلاً نمی‌تونن از تونل‌های ما رد بشن.

دایی نات ایستاد و سوت آرامی زد.

- وای، نگاهش کن!

زل زده بود به واگن قدیمی نقره‌ای‌رنگی که شکل فشنگ بود و آن‌قدر

جلا خورده بود که انگار نو بود.

تابلویی با نوشته‌ی کالیفرنیا کومت

به سبک آرت دکو^۱ بالای ردیفی از

بنجره‌های رنگی نصب شده

بود و تابلوی کوچک‌تری

با نوشته‌ی نگهبان

نقره‌ای زیرش بود.

۱. جنبشی در معماری و هنرهای تجسمی که از فرانسه آغاز شد. خطوط زیگزاگ، اشکال هندسی، نقوش برجسته و مایه‌های اساطیری از ویژگی‌های آثار این جنبش بود.



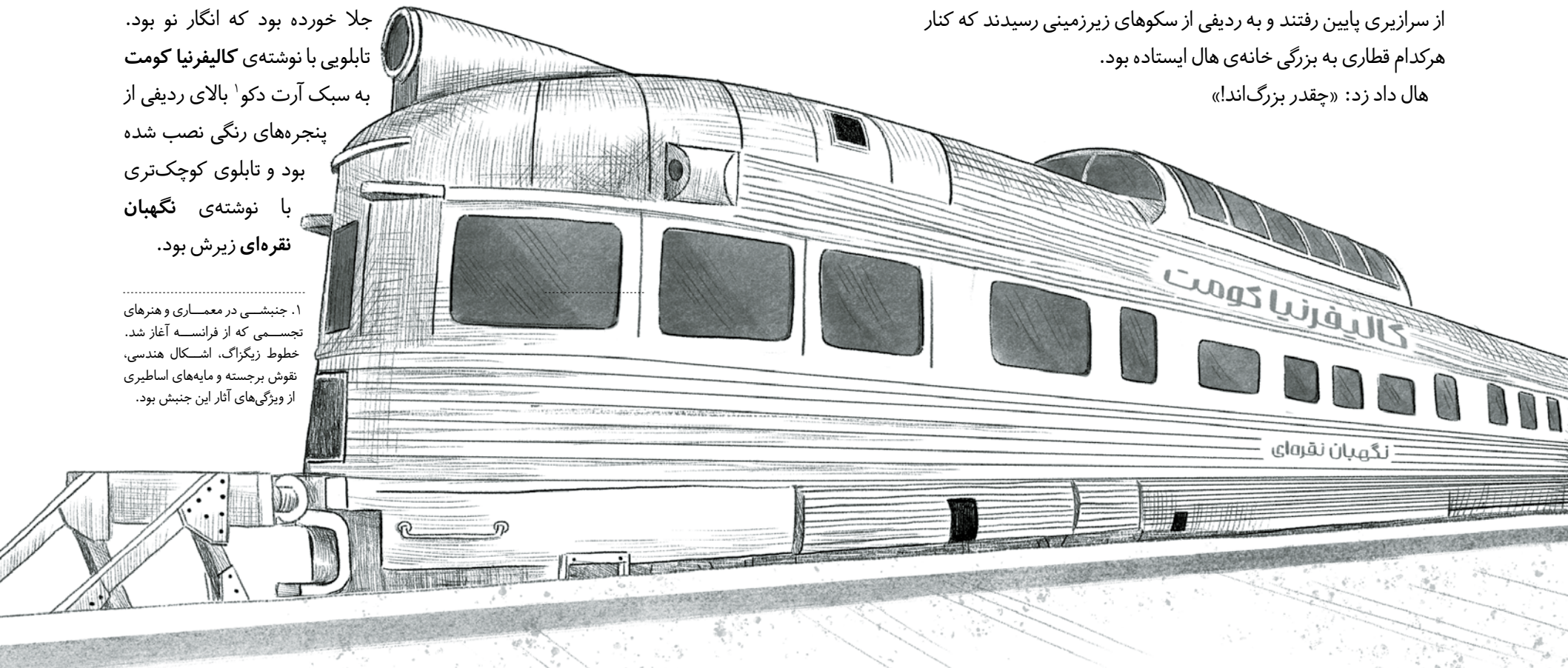
فصل دو

نگهبان نقره‌ای

از سرازیری پایین رفتند و به ردیفی از سکوه‌های زیرزمینی رسیدند که کنار

هرکدام قطاری به بزرگی خانه‌ی هال ایستاده بود.

هال داد زد: «چقدر بزرگ‌اند!»



دهان حال از تعجب باز ماند. چقدر زیبا بود!

وقتی به واگن نزدیک می‌شدند، دایبی نات آهسته گفت: «این یکی از شش واگن اصلی ویستا دُمه^۱ که سال ۱۹۴۸ برای کالیفرنیا کومت ساخته شد. شنیدم آگوست رزا دستی به سروروی یکی‌شون کشید و تبدیلیش کرد به واگن شخصی خودش.» به حال نگاه کرد و ادامه داد: «فکر کنم همینه.»

حال که تا آن لحظه چنین چیزی نشنیده بود، با تعجب پرسید: «واگن شخصی؟»

– یعنی واگن خودت. می‌تونی اون رو به هر قطاری که دلت خواست ببندی. مونده‌ام توی این واگن چه شکلیه.

دایبی نات سر تکان داد و حیرت‌زده نوک انگشتانش را روی تابلوی **نگهبان نقره‌ای** کشید.

حال کوله‌اش را درآورد، زانو زد و دفتر طراحی را از جیبش بیرون کشید. – می‌خوام بکشمش.

جامدادی فلزی‌اش را درآورد و نوک یکی از مدادها را خوب تیز کرد. دفتر را روی زانوهایش گذاشت و طرح فشنگ‌شکل قناس و شیارهای موج‌دار بدنه‌ی واگن را روی کاغذ کشید. حاشیه‌ی نور نئون قسمت پایینی در عقب را هم کشید که نوشته‌ی **کالیفرنیا کومت** به‌رنگ قرمز رویش برق می‌زد.

دایبی نات گفت: «باید برم اون طرفش رو هم ببینم.» و غیبش زد.

حال سقف قوس‌دار واگن را کشید. چهارچوب‌های کمانی پنجره‌ها با قاب‌های نقره‌ای وسط واگن او را به یاد جعبه‌ی تیربار هواپیماهای جنگی قدیمی انداخت.

۱. نوعی قطار با گنبدی شیشه‌ای روی سقفش که مسافران می‌توانند از زیر آن بیرون را تماشا کنند.

– داری چی کار می‌کنی، بچه؟

حال خشکش زد. همان مرد تنومندی بود که در سالن بزرگ دیده بود.

– دارم نگهبان نقره‌ای رو می‌کشم، آقا.

حال دفترش را نشان داد. مرد دست‌به‌سینه شد و عضلاتش بیرون زد،

بعد گفت: «این واگن شخصیّه.»

– ولش کن، وودی.

همان دخترک موبور با ژاکت صورتی که حال قبلاً دیده بود، از پشت سر مرد آمد. بزرگ‌تر از حال به نظر می‌آمد، اما زیاد نه. به نقاشی او نگاهی

انداخت و لبخند زد. «وای، خیلی خوبه!»

لهجه‌ی آمریکایی‌اش ته‌مایه‌ای از فرانسوی داشت.

– من هم نقاشی می‌کنم. بیشتر کمیک می‌کشم. واسه تمرین از روی داستان‌های آستریکس و اوبلیکس یا تن‌تن نقاشی می‌کنم، ولی از خودم هم یه چیزهایی می‌کشم.

حال بلند شد و گفت: «این طرح اولیه‌ست. بعداً روش کار می‌کنم، توی

قطار. از این واگن باحال‌تر تا حالا ندیده‌ام!»

دختر شانه بالا انداخت، انگار که خیلی هم به نظرش جالب نباشد، بعد

گفت: «مال پدرمه.»

– اوه!

حال پیش خودش گفت، حتماً دختر آگوست رزاست! یادش افتاد وظیفه‌ی دایبی نات این است که از کنفرانس مطبوعاتی او گزارش تهیه

کند، برای همین مؤدبانه گفت: «اسم من هریسونه.»

وودی دستش را مانع کرد تا نگذارد نزدیک‌تر بشوند، اما دختر وودی را

کامل دور زد و نزدیک حال شد.

– خانم رزا!

دختر نچ‌نچی کرد و گفت: «آه، آروم باش، وودی. این‌جوری که تو عین یه غول گنده وایسادی، فکر نکنم پسره بتونه بهم حمله کنه. نکنه می‌ترسی تو دعوا بزندی زمین؟»

هال جرئت نکرد بخندد، مبادا مرد خشمگین شود. به نظرش آمد مرد محافظ دختر است.

دختر گفت: «من ماریانم. تو هم مسافر قطار کالیفرنیا کومتی؟»

– آره. با دایی‌ام به سن‌فرانسیسکو می‌ریم. شما کجا می‌رید؟

دختر با قیافه‌ای عبوس طوری «پوووف» کرد که چتری‌هایش تکان خورد، بعد گفت: «کی می‌دونه؟ تصمیم با پدرمه. به من که چیزی نگفته. اما ما سیلیکون ولی زندگی می‌کنیم که از سن‌فرانسیسکو زیاد دور نیست.»

هال گفت: «آها، فهمیدم.» پیدا بود ماریان از سفر با آن قطار خوش حال نیست. هال یاد خودش افتاد که وقتی سوار قطار هایلند فالكون شده بود، اولش چه احساس ناخوشایندی داشت، برای همین گفت: «شاید خیلی هم بد نباشه.»

وودی با صدای بلند سینه‌اش را صاف کرد.

ماریان زود گفت: «آه، باشه! من باید برم. شاید دوباره توی قطار دیدمت.» و به وودی چشم‌غره رفت. با یک خنده‌ی شیطنت‌آمیز چشمکی زد و هنگام چشمک دوم زیر لب گفت: «از دست این نره‌غول فرار می‌کنم و می‌آم پیشت. شاید بتونیم با هم نقاشی بکشیم، باشه؟» عقب رفت، نوک انگشت‌هایش را تکان داد و اجازه داد وودی او را داخل واگن نگهبان نقره‌ای ببرد.

هال هاج‌وواج به در واگن خیره شد. عجیب‌ترین برخوردش با یک دختر بود. آرزو کرد ای کاش دوستش لنی پیشش بود. او می‌توانست اتفاقی را که افتاده بود، برایش توضیح بدهد.

– نقاشی‌ات رو تموم کردی؟ باید واگنمون رو پیدا کنیم.

دایی نات بود که به‌طرفش می‌آمد.

هال سر تکان داد و روی سکو دنبال دایی‌اش رفت. واگن‌های دوطبقه مثل واگن شخصی خانواده‌ی رِزا نقره‌ای بودند، اما خط‌وخش و فرورفتگی داشتند. بین پنجره‌های طبقات بالا و پایینشان هم نواری آبی بود که بالایش را با خط‌های باریک سفید و قرمزی تزیین کرده بودند.

دایی نات گفت: «واگن ما همینه. واگن شماره‌ی ۵۴۰.»

رفتند تو و به زنی برخوردند که لباس فرم آبی تیره و موهای فرفری قهوه‌ای داشت. زن پرسید: «امروز با ما سفر می‌کنید؟»

دایی نات جواب داد: «بله البته، با شما سفر می‌کنیم.»

– خوبه! پس لطفاً بلیت‌هاتون رو بدید، آقا.

زن موقع بررسی بلیت‌ها لبخند به لب داشت.

– درست اومدید. من فرانسیس هستم، مهماندار شما. شما آقایون تو کویه‌ی شماره‌ی ده هستید. مسیر رو نشونتون می‌دم.

فرانسیس جلوتر از آن‌ها از قفسه‌ی چمدان‌ها گذشت و از پلکان باریکی بالا رفت.

هال داد زد: «ما طبقه‌ی بالاییم!»

– معلومه که بالاییم.

فرانسیس رویش را برگرداند و به او لبخند زد.

دو طرف راهروی طبقه‌ی بالا درهایی کشویی داشت و هال می‌توانست داخل کویه‌های کوچک را ببیند. هرکدام از کویه‌ها دو صندلی بزرگ آبی روبه‌روی هم داشت. فرانسیس از سر راهشان کنار رفت تا وارد کویه شوند. بعد گفت: «راحت باشید، من بعداً می‌آم تا سفارش شامتون رو بگیرم. هر چیزی لازم داشتید، صدام کنید.»

حال رفت روی آن یکی صندلی، دستگیره‌ها را تکان داد و کلیدها را زد. مشتاق بود گوشه‌وکنار کوپه را کشف کند. کوپه تنگ بود، اما صندلی‌هایش بزرگ و جادار بودند.

میز تاشویی با طرح شطرنج زیر پنجره بود. حال با دیدنش گفت: «خیلی باحاله. به نظرتون می‌تونم از فرانسین مهره‌ی شطرنج بگیرم؟»
- احتمالاً.
دایی نات به پریز برق اشاره کرد و ادامه داد: «بین! می‌تونی کنسول بازی‌ات رو هم شارژ کنی.»
- کنسولم رو نیاوردم.

- هیچ‌جا مثل کوپه‌ی خود آدم نمی‌شه. دایی نات این را گفت و با خوش‌حالی نفس راحتی کشید. در را بست و ساک چرمی‌اش را روی یکی از صندلی‌های بزرگ آبی انداخت.



دایی نات که جا خورده بود، گفت: «جدی؟»

– نمی‌خواستم به لحظه رو هم از دست بدم.

هال حس کرد صورتش داغ شده. گفت: «اگه بازی کنم، ممکنه متوجه

ماجرایها نشم، می‌دونید که، اگه ماجرای پیش بیاد.»

دایی نات گفت: «خوش‌حالم. البته بعیده مثل دفعه‌ی قبل ماجرای

خاصی پیش بیاد.»

– البته کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه، مگه نه؟

هال به ماریان رزا و محافظ عضلانی‌اش فکر کرد و پیش خودش گفت،

شاید فرار کرد و آمد دنبالم.

دایی نات گفت: «نه. ولی قرار نیست توی هر ماجرای یه جرمی هم

اتفاق بیفته. ولی توی هیجان‌انگیزهاش، می‌افته.» عینکش را درآورد، با

لبه‌ی پلیور پاکش کرد و باز به چشمش زد. خندید و ادامه داد: «آخرش

وقتی بزرگ شدی، واسه خودت یه‌پا کارآگاه قطار می‌شی.»

هال فکر کرد خیلی هم شغل بدی نیست. به قاب بالای پنجره اشاره

کرد و گفت: «اگه تخت بالایی اون جاست، پس اون یکی تخت کو؟»

– همینیه که نشسته‌ای روش.

دایی نات دستگیره‌ای را که نزدیک کف قطار بود تکان داد و صندلی

هال محکم تا مقابل صندلی روبه‌رو جلو آمد و به تخت تبدیل شد.

هال گفت: «چه خوبه!»

دایی نات روبروی هال نشست. «از پشت شیشه می‌تونی قشنگی‌های

این‌جا رو ببینی. جای فوق‌العاده‌ایه.»

– فکر می‌کردم مثل انگلیسه، اما نیست، مگه نه؟ این‌جا همه‌چی

بزرگ‌تره. جاده‌ها پهن‌ترند، ماشین‌ها بزرگ‌ترند، حتی بشقاب‌های غذا

پروپیمون‌ترند!

هال مکث کرد و لحظه‌ای مجذوب عظمت آن فضا شد، بعد ادامه داد:

«باعث می‌شه حس کنم کوچیکم.»

– بهش عادت می‌کنی. ولی وقتی برگردی خونه، همه‌چی به نظرت

مینیاتوری و کوچیک می‌آد.

دایی نات از بالای عینکش به او نگاه کرد.

– سفر آدم رو عوض می‌کنه. شگفتی‌های جغرافیای تازه بخش مهمی

از سفره. باعث می‌شه به مدل‌های دیگه‌ی زندگی کردن فکر کنی.

آن وقت دایی نات دفتر و جامدادی‌اش را از چمدان درآورد و روی میز

کوچک کنار صندلی گذاشت و گفت: «این صندلی من باشه.»

بعد آستینش را بالا زد و به یکی از سه ساعت روی مچ چپش نگاه کرد.

هال اوایل فکر می‌کرد عجیب است که دایی‌اش شش ساعت می‌بندد. آن

ساعت‌ها زمان را در لندن، نیویورک، توکیو، برلین، سیدنی و مسکو نشان

می‌دادند و هرکدام سوغات یکی از سفرهای دایی‌اش بودند. دایی نات

توضیح داده بود دوست دارد هر جا که هست، از وضعیت بقیه‌ی جاهای

دنیا خبر داشته باشد.

– اون قدر وقت داریم که روی سکو قدمی بزنی و لوکوموتیو رو ببینیم،

دوست داری؟

– حتماً.

هال پرید پایین و در را باز کرد، اما جلوی رویش زنی سبز شد با لب‌های

براق و موهای پرپشت قهوه‌ای که بالای سرش مدل گوجه‌ای جمع کرده

بود. ژاکت چرمی مشکی، پلیور خاکستری و شلوار جین پوشیده بود. خیره

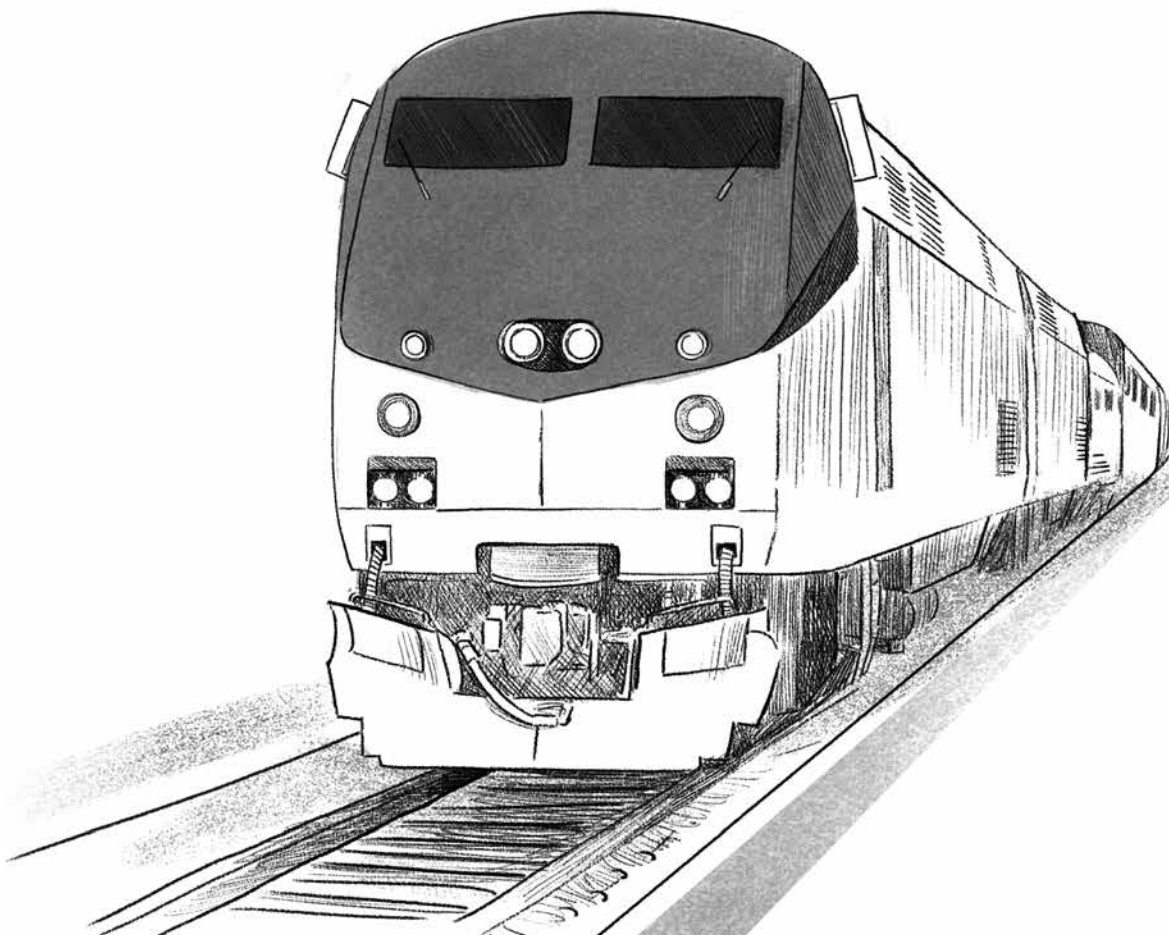
شد به هال و گفت: «وای! سلام!»

دایی نات لبخندزنان گفت: «شما باید همسایه‌ی ما باشید. من ناتانائیل

بردشاو هستم و ایشون هم هریسونه.»

زن جواب داد: «ونسارودریگز.» چمدان سنگینش را تالایی توی کوبه‌ی روبه‌رو گذاشت. رفت تو، در را بست و پرده‌ی آبی پنجره را کشید. دایی نات زیرلب گفت: «غلط نکنم دلش نمی‌خواد کسی مزاحمش بشه. خب، بزن بریم.»

از پله‌ها پایین رفتند، روی سکو قدم زدند و از کنار واگن باری یک طبقه‌ای رد شدند که با لیفتراک چمدان‌ها را در آن می‌گذاشتند. جلوی قطار که رسیدند، سروصدای لوکوموتیوها آن قدر بلند شد که تن‌ها لرزید. بوی



گازوئیل در هوا موج می‌زد.

دو لوکوموتیو آبی و نقره‌ای در سایه‌های ایستگاه زیرزمینی غریبند و از آگروزه‌هایشان با سروصدا بخار بیرون زد. هرکدامشان به اندازه‌ی کامیونی باری بود و ظاهر منحصر به فردی داشت: یک جفت شیشه‌ی دودی بالای دو چراغ گرد.

با آن همه سروصدا، هال مجبور بود داد بزند تا دایی نات صدایش را بشنود، گفت: «مثل لوکوموتیوهای بخار ظاهر مهربونی ندارند.» دایی نات سر تکان داد و با صدای بلند گفت: «دیزل الکتریک. مدل جنسیس. توی بدنه‌اش مولد برقی هست که قدرتش دوبرابر قطار ای‌فور پاسیفیکه. معرکه‌ست!» به لوکوموتیوها خیره شد.

- چرا دو تا لوکوموتیو داره؟

- چون باید این قطار سنگین رو تا بالای کوهستان راکی بکشند.

دایی نات با دست واگن‌ها را نشان داد.

- آگه فقط یه لوکوموتیو بود، زورش نمی‌رسید و توی دردسر می‌افتادیم. هال زل زد به لوکوموتیو اصلی. لوکوموتیو هم انگار با حالتی عبوس نگاهش می‌کرد. دست کرد توی جیبش و فهمید دفتر طراحی‌اش توی کوبه جا مانده، برای همین شکل و شمایل لوکوموتیو را ورنانداز کرد، به این امید که بعداً به کمک حافظه‌اش آن را بکشد.

دایی نات دست گذاشت روی بازوی هال و اشاره کرد. در واگن چمدان‌ها بسته بود و لیفتراک‌های خالی رفته بودند.

- وقت رفته.

موقع برگشتن، هال فرانسین را دید که سرش را از لای در بیرون آورده بود و برایشان دست تکان می‌داد تا عجله کنند. دویدند و وقتی سکندری خوران وارد قطار شدند، فرانسین زد زیر خنده. در واگن که



فصل سه

برتری رزا

وقتی قطار کالیفرنیا کومت از ایستگاه راه افتاد، کوبه غرق روشنایی روز شد. منظره‌ی آسمان‌خراش‌های شیکاگو در پشت پنجره جای خود را اول به بزرگراه‌های بتنی، بعد به خانه‌های درندشت و سپس به درختان پاییزی تماشایی داد که برگ‌های براق طلایی و قرمز کمرنگ داشتند.

دایی نات با خوش‌حالی گفت: «از ناپرویل تا پرینستون یه ساعت راه داریم. کلی وقت داریم واگن رو بگردیم و قبل از کنفرانس مطبوعاتی امشب از آگوست رزا سؤال‌هایی بکنیم.» بعد کاغذ و خودکاری توی جیب ژاکتش گذاشت.

– نمی‌شه الان بریم؟

هال مشتاق بود داخل نگهبان نقره‌ای را ببیند و به این فکر می‌کرد آیا ماریان آن‌جاست یا نه.

دایی نات سر تکان داد و در پاسخ گفت: «هیچ دری نیست که به اون‌جا راه داشته باشه. واگن رزا خیلی قدیمی‌تر از سوپرلاینهاست. فقط از رو سکوی راه‌آهن می‌شه بری تو نگهبان نقره‌ای. برای همین باید صبر کنیم تا قطار نگه داره.»

پشت سرشان بسته شد، فرانسین گفت: «من که نمی‌داشتم بدون شما حرکت کنند!»

هال و نات رفتند توی کوبه‌ی خودشان و همان لحظه که ستون‌های بتنی ایستگاه یونیون از کنار پنجره می‌گذشت، روی صندلی‌ها نشستند.

– این چیه؟

دایی نات خم شد و پاکتی را از کف کوبه برداشت. کارتی را از تویش درآورد و از شدت ذوق و خوش‌حالی نفسش بند آمد.

– هال! یه پیغامه از طرف آگوست رزا. ازمون دعوت کرده بریم تو نگهبان نقره‌ای ببینیمش!